

– کلمه‌هایی پیدا کنید که معنی آنها مخالف معنی کلمه‌های زیر باشد و
با هر یک از آنها یک جمله بسازید:

در سخوان ، سالم ، نختین ، با اشتیاق
شادی ، نیرومند ، شجاع .

مثال: بعد، قبل

من بعد از او به منزل آمدم.

خواهرم قبل از همه به مدرسه رسید.

تکلیف شب دوم:

– این جدول را حل کنید:

از راست به چپ:

۱ – فضانوردان در آنجا پرواز می‌کنند – زهر.

۲ – ماه اول تابستان.

۳ – زندگی حیوانات و گیاهان بسته به آن است .

۴ – کجا؟ – صحرا .

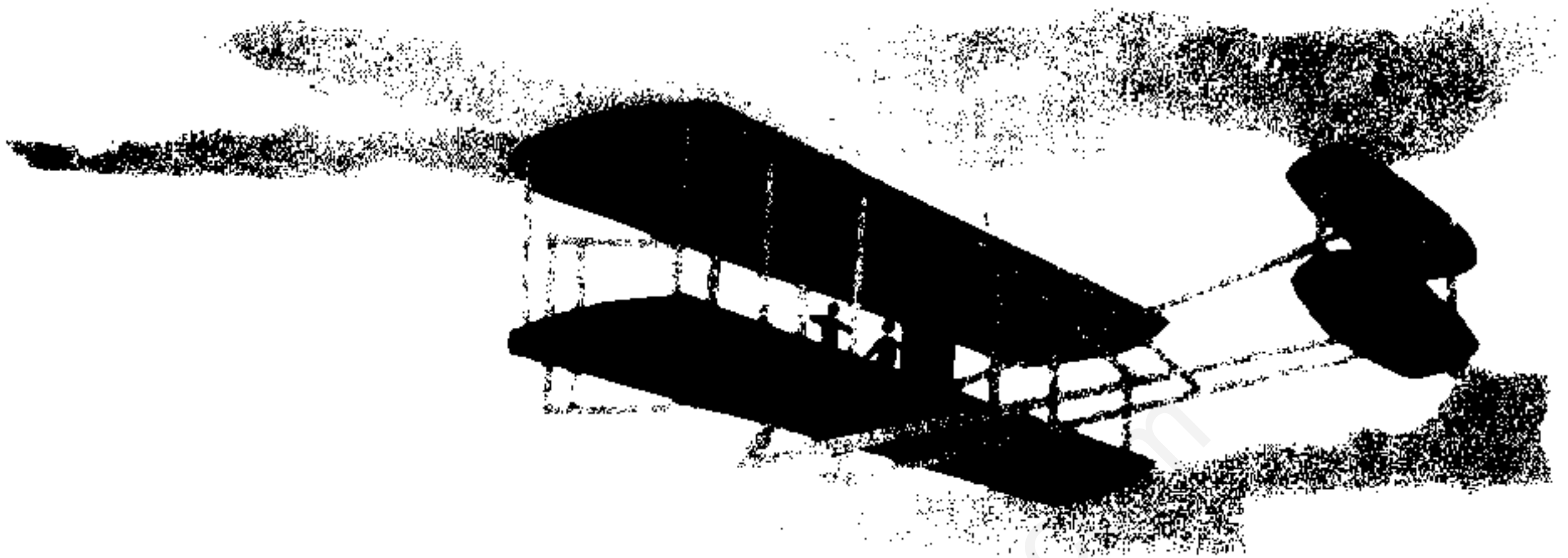
۵ – دست بسته و جمع شده – «این» نیست .

	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱	م	بسیار		۱	نخستین	د	
۲		لا	ع	۵		ر	
۳			ا	ر	ح		
۴	ن	ر	د		۶	ک	
۵	ن	ا			س	م	
۶		۵	ا				

۶- بخش آخر «چهار راه» .

از بالا به پایین:

- ۱- «دا» را از «فردا» بردارید- «بسیار» نیست.
- ۲- باهوشها آن را دارند.
- ۳- نخستین کسی که پرواز کرد- خشک نیست.
- ۴- یکی از کلمه‌های این جمله: من درسم را یاد گرفتم.
- ۵- مهمترین عضو بدن- کسی که تاج بر سر می‌گذارد.
- ۶- بدن.



داستان پرواز

۲ - نخستین هواپیما

«ویلبر رایت» جوان با هوش و درسخوانی بود. روزی هنگام بازی به زمین خورد و به سبب شکستگی استخوان مجبور شد که چند سال در خانه بماند. او در این مدت بیکار نشست و کتابهای بسیار خواند. اتفاقاً کتابهایی در باره سرگذشت «اتو» و آزمایشهای او به دستش رسید. ویلبر رایت پس از خواندن این کتابها تصمیم گرفت که کار او را دنبال کند. پس با کمک برادر خود «ارویل» بالهایی

ساخت که با آن می‌شد از بلندی سلامت فرود آمد. چندی بعد این دو برادر امریکایی به فکر ساختن ماشینی برای پرواز افتادند.

سه سال طول کشید تا کوششها و تجربه‌های ویلبر و اُرویل به نتیجه رسید. هنگامی که نخستین هواپیمای آنها آماده شد، دوستان خود را به دشتی دعوت کردند تا اولین پرواز آنها را تماشا کنند. همه با اشتیاق منتظر دیدن این کار عجیب بودند.

ماشین هواپیما روشن شد. قلب دو برادر از شادی و هیجان می‌تپید. سرانجام هواپیما از زمین برخاست و شروع به پرواز کرد. این پرواز ۳۸ دقیقه بطول انجامید. سپس هواپیما در میان شادی دوستان سلامت بر زمین نشست و ویلبر با سرفرازی از آن خارج شد.

ویلبر و اُرویل اولین کارخانه هواپیماسازی را تأسیس کردند. بدینسان آسمان به اختیار انسان درآمد.

از آن زمان بیش از شصت سال می‌گذرد. امروز هواپیماهای غول‌پیکر انسان را در اندک زمانی از این سوی زمین به سوی دیگر آن می‌برند. دانشمندان جهان

می کوشند تا روزی انسان بتواند بر یکی از
ستارگان آسمان فرود آید.

اکنون فضانوردان قهرمان به وسیله
موشکهای گوناگون به فضاهاى دور دست
راه یافته اند.

کلمه ها و ترکیبهای تازه

اندک = کم

بدینسان = به این سان، به این ترتیب

بطول انجامید = طول کشید

تأسیس کردند = ساختند، درست کردند

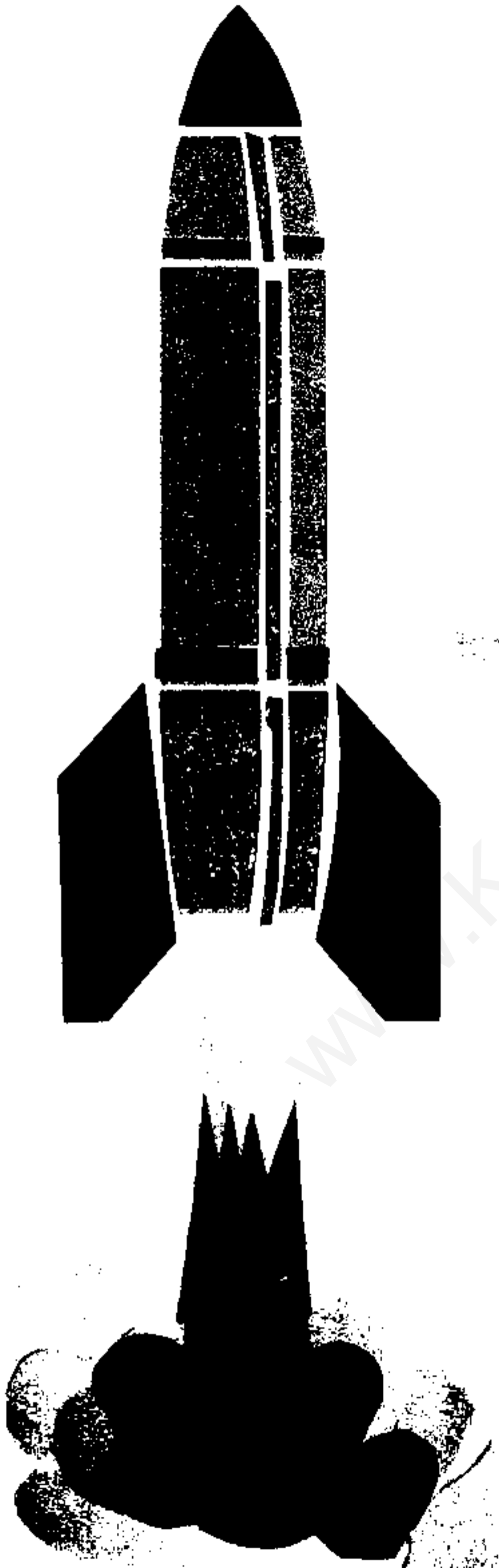
سرافرازی = سربلندی، افتخار

سرانجام = آخر

سو = طرف

غول پیکر = با اندامی مانند غول، بسیار بزرگ

هیجان = شور



پرسش :

- ۱ - برادران رایت اهل چه کشوری بودند؟
- ۲ - آیا این دو برادر از کار اتو باخبر بودند؟
- ۳ - کوششها و زحمتهای برادران رایت پس از چند سال به نتیجه رسید؟
- ۴ - از اولین پرواز انسان با هواپیما تقریباً چند سال می گذرد؟
- ۵ - به تصویر این درس نگاه کنید ، هواپیمای برادران رایت چه فرقی با هواپیماهای امروزی دارد؟
- ۶ - نخستین فضانوردی که به دور کره زمین گردش کرد که بود و اهل کدام کشور بود؟

تکلیف شب اول:

- جواب این سؤاها را بنویسید:
- ۱ - تا صد سال پیش آسمان جای پرواز که بود؟
 - ۲ - انسان از زمانهای قدیم چه آرزویی داشت؟
 - ۳ - نخستین کسی که به این آرزو رسید که بود و اهل کجا بود؟
 - ۴ - نخستین هواپیما را که ساخت؟
 - ۵ - فرق پرواز اتو با پرواز برادران رایت چه بود؟

تکلیف شب دوم:

- جمله‌های زیر را کامل کنید و از روی آنها یک بار بنویسید:

- ۱- ارویل و ویلیر با هم برادر
- ۲- ویلیر رایت روزی هنگام بازی به زمین
- ۳- ویلیر رایت هنگام بیماری کتابهای بسیار
- ۴- برادران رایت به فکر ساختن هواپیما
- ۵- برادران رایت برای تماشای اولین پرواز خود از دوستانشان دعوت
- ۶- هنگام پرواز قلب دو برادر از شادی
- ۷- اولین پرواز با هواپیما ۳۸ دقیقه بطول
- ۸- اولین کارخانه هواپیماسازی را برادران رایت
- ۹- از شروع ساختمان هواپیما اکنون بیش از شصت سال
- ۱۰- روزی فرا خواهد رسید که انسان بر یکی از ستارگان آسمان

میازاموری که دانه کش است

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
«میازاموری که دانه کش است
مزن بر سر ناتوان دست زور
گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است
خدا را بران بنده بخشایش است
که رحمت بر آن تربت پاک باد
که جان دارد جان شیرین خوش است
که روزی در افنی به پایش چومور
توانا تر از تو هم، آخر کسی است
که خلق از وجودش در آسایش است

سعدی

کلمه‌ها و ترکیبهای تازه

باد = باشد

بخشایش = بخشیدن گناه

پاکزاد = نجیب

تربت = خاک

چو = چون، مانند

خلق = مردم

دراستی = بیفتی

گرفتم = فرض کردم

میازار = آزارنده، نیازار



۱- شعر «میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است» از کیست؟

۲- چرا نباید به ضعیف تر از خود ظلم کرد؟

۳- آیا زورگویی کار خوبی است؟

به این نکته توجه کنید:

هر دسته از این کلمه ها از یک خانواده اند:

آزار، آزرده، بی آزار - توانستن، ناتوان، توانایی، توانا - بخشیدن، بخشش، بخشنده - آسایش، آسوده، آسایشگاه - بنی، بسیار، بس، بسا.

تکلیف شب اول:

- هر یک از این کلمه ها را در جمله ای بکار ببرید یا اگر جمله یا شعری

می دانید که یکی از این کلمه ها در آن بکار رفته است آن را بنویسید:

آزار، توانا، ناتوان، بخشیدم، بخشش

آسایش، آسوده، بسی، بسیار.

تکلیف شب دوم:

- این شعر را به زبان ساده بنویسید. - شعر را حفظ کنید.

چرا خورشید به آرامی بالا می آید؟

سرخپوستان امریکا، مثل همه مردمی که در قدیم زندگی می کردند، در -

باره تغییراتی که در زمین و آسمان روی می دهد چیزی نمی دانستند. به همین دلیل

برای آنها افسانه هایی می ساختند. این افسانه یکی از افسانه های آنان در باره

طلوع خورشید است:

در روزگاران بسیار قدیم، روزی هوا ناگهان بسیار گرم شد. هر روز

خورشید به زمین نزدیکتر می شد و هوا گرمتر و گرمتر می گشت. هر چه گیاه سبز

بود خشک شد و به رنگ زرد و قهوه ای سوخته درآمد. حیوانات از بی غذایی در

کنار گذرگاهها بیحال بر زمین افتادند و بسیاری نیز مردند.



در آن هنگام خرگوشی با خود گفت: خورشید حق ندارد که بر سر ما چنین

بلایی بیاورد. من دلیرم و از خورشید هیچ باکی ندارم، الآن می‌روم و با تیر و کمانم

او را می‌زنم و نابود می‌کنم!



خرگوش نادان تیر و کمانش را برداشت و به طرف خورشید براه افتاد. رفت

و رفت و رفت تا عاقبت روزی به جایگاه خورشید رسید. همانجا در کمین نشست.



صبح که خورشید از خواب بیدار شد تا چهره‌اش را به زمین نشان بدهد، خرگوش

آماده بود: کمان را کشید و تیر را رها کرد. اما خورشید که نشانه‌گیری خرگوش

را دیده بود فوری راه خود را اندکی به طرف جنوب کج کرد، تیر به خورشید

نخورد. خورشید به خرگوش خندید و آن روز هوا از روزهای دیگر گرمتر شد.

خرگوش با خود گفت: امروز نشد. فردا حتماً خورشید را با تیر می‌زنم. حالا

دیگر درست می‌دانم که خورشید از کجا طلوع می‌کند. صبح روز بعد، خورشید

راه خود را بیشتر به طرف جنوب کج کرد. و باز تیر خرگوش به خورشید نخورد.
از آن پس کار هر روزه خورشید این شده بود که خرگوش را مسخره کند و کمی
جنوبی تر از روز پیش طلوع کند.

سرانجام خرگوش به حیلۀ خورشید پی برد. آنگاه محلی را که قرار بود
خورشید از آنجا طلوع کند نشانه گرفت. و همین که خورشید روی خود را به زمین
نشان داد تیر از کمان رها شد و درست در وسط چهرۀ خورشید فرو نشست.
خرگوش از شادی در پوست نمی گنجید و بالا و پایین می پرید و فریاد می زد:
من خورشید را کُشتم، ببینید! من چقدر شجاع و با هوشم! ببینید! آن وقت
نگاهش به خورشید افتاد و وحشت کرد: از جای تیر، آتش بیرون می جهید و بر
زمین جاری می شد. دنیا را آتش فرا گرفته بود! خرگوش از کار خود پشیمان شد
ولی دیگر چاره‌ای جز فرار نداشت. با سرعت بسیار شروع به دویدن کرد تا از
آتش خشم خورشید در امان بماند. می دوید و می دوید و می دوید . . . حتی بعد از
مدتها که آتش فرونشسته بود خرگوش همچنان می دوید. از آن زمان به بعد،
خرگوش بسیار کم دل و ترسو شده است. تا کسی را ببیند تند می دود. خورشید هم

هر روز صبح، آرام آرام از مشرق بالا می آید و پیش از آنکه تمام چهره اش را نشان دهد، اطراف خود را خوب برانداز می کند تا مبادا باز کسی در کمین او باشد.

کتابخانه

برانداز می کند = خوب می بیند، خوب می پاید

پرسش:

- ۱- این داستان از کجاست؟
- ۲- آیا خرگوش واقعاً می تواند به خورشید تیر بیندازد؟
- ۳- چرا خرگوش خواست خورشید را نابود کند؟
- ۴- چرا اول تیر به خورشید نمی خورد؟
- ۵- چرا به قول سرخ پوستها اکنون خورشید آرام آرام بالا می آید؟

به این نکته توجه کنید:

وقتی که در مقابل جمله ای نقطه می گذاریم یعنی جمله تمام شده است. اگر جلو جمله این علامت ! را ببینیم آن را با حالت تعجب یا خشم یا خوشحالی می خوانیم. اگر این علامت ؟ جلو جمله ای باشد، آن جمله را به صورت یک سؤال می خوانیم.

تکلیف شب اول:

– این افسانه را بدقت بخوانید و خلاصه آن را در ده خط بنویسید.

تکلیف شب دوم:

– از روی هر یک از این جمله‌ها یک بار بنویسید و در مقابل هر یک، یکی

از این علامتهای نقطه گذاری را قرار دهید. (. - ! - ؟) :

- ۱- آن روز هوا بسیار سرد بود
- ۲- مریم فریاد کشید: مواظب باش، از پله‌ها پرت نشوی
- ۳- آیا از افسانه سرخ پوستی خوششان آمد
- ۴- چقدر کتاب خواندن را دوست دارم
- ۵- مادرم برسید: پروانه، تو هنوز درست را نخوانده‌ای
- ۶- عجب برف زیبایی بر زمین نشسته است
- ۷- همه دانش آموزان کارهای خود را انجام داده‌اند
- ۸- خرگوش گفت: الان خورشید را نابود می‌کنم
- ۹- آیا دیشب به خانه مادر بزرگ رفتی
- ۱۰- چقدر دلم می‌خواست که حال دوستم خوب شود

از کجا دانست؟

مردی یک کیسه گندم بر پشت خرش گذاشته بود و به آسیا می‌برد. در راه

به قهوه‌خانه‌ای رسید، خر را به درختی بست و داخل قهوه‌خانه شد. وقتی که بیرون

آمد خر را ندید. مرد به دنبال خر می‌گشت که چشمش به پسری افتاد. از او پرسید:

تو خر مرا ندیدی؟

پسر پرسید: همان خری که چشم چپش کور بود؟ پای راستش می‌لنگید؟

بار گندم می‌برد؟

مرد خوشحال شد و گفت: نشانیهایش درست است. آن را کجا دیدی؟

پسرک جواب داد: من خری ندیدم.

مرد خشمگین شد و پسرک را به پیش حاکم برد.

حاکم گفت: پسر جان، اگر تو خر را ندیده بودی، چطور نشانیهایش را

دادی؟

پسرک گفت: من که کور نیستم، سر راهم رد پای خری را دیدم که جای

پای راستش کمتر از جای پای چپش گود افتاده بود. از این فهمیدم که پای راست

خری که از اینجا گذشته لنگ بوده است. علفهای سمت راست جاّه خورده شده بود، اما علفهای طرف چپ دست نخورده مانده بود. از این فهمیدم که خر علفهای سمت چپ را ندیده است و حدس زدم که چشم چپش کور بوده است. از دانه‌های گندمی هم که روی زمین ریخته بود فهمیدم که بارش گندم بوده است.

حاکم به هوش و فهم پسر آفرین گفت و او را آزاد کرد.

کلمه‌های ترکیب تازه

حاکم = فرماندار

ردّ پا = جای پا

پرسش:

- ۱- مرد برای چه گندم را به آسیا می‌برد؟
- ۲- مرد برای چه خر را به درخت بست؟
- ۳- آیا خر را محکم بسته بود؟ از کجا فهمیدید؟
- ۴- وقتی که پسر گفت «خری ندیدم» چرا مرد خشمگین شد؟
- ۵- چرا مرد پسر را پیش حاکم برد؟

- ۶- پسر از کجا دانست که چشم چپ خر کور بوده است؟
- ۷- چه چیزی نشان می‌داد که پای راست خر لنگ بوده است؟
- ۸- پسرک چطور فهمید که بار خر گندم بوده است؟

تکلیف شب اول:

- جواب این سؤالها را بنویسید:

- ۱- رد پای آدم پابرهنه چه فرقی با رد پای آدم کفش پوشیده دارد؟
- ۲- رد پای گربه چه فرقی با رد پای مرغ دارد؟
- ۳- از روی جای چرخها بر خاک نرم، چطور می‌شود فهمید که دو چرخه از آنجا گذشته است یا سه چرخه؟
- ۴- اگر گرد سفیدی در ظرفی باشد، از کجا می‌فهمید که مثلاً خاک قند است یا نمک کوبیده؟
- ۵- آب تمیز با آب کثیف چه فرقی دارد؟
- ۶- اگر از پشت در بسته‌ای صدای پای کسی را بشنوید، آیا می‌توانید بگویید که او می‌دود یا راه می‌رود؟ چطور؟
- ۷- اگر بخواهید یک درخت را در چهار فصل مختلف نشان بدهید، چه می‌کنید؟

— هر یک از این دو گروه کلمه‌های هم‌خانواده را در جمله‌ای بکار برید:

حاکم ، حکم ، حکومت - خشم ، خشکین .

تکلیف شب دوم:

— این حکایت را بخوانید و آن را تکمیل کنید و در دفتر خود بنویسید:

روزی کلاغ تشنه‌ای به سرِ بُنگ آبی رسید . کمی آب در
بُنگ بود . کلاغ سعی کرد که از آب بُنگ بخورد اما نتوانست ،
زیرا آب در ته بُنگ بود و منقار کلاغ به آب نمی‌رسید . کلاغ
با خود گفت: هرطوری شده باید راهی پیدا کنم و از این آب بخورم .
وگرنه از تشنگی می‌میرم . در این موقع چشمش به دانه‌ای شن افتاد
که در کنار بُنگ افتاده بود . فکری به نظرش رسید . دانه
شن را با منقار برداشت و آن را در بُنگ انداخت . و بعد، به‌منظور
شنها را دانه دانه از اینجا و آنجا برمی‌چید و در بُنگ می‌انداخت .
هر دانه شن که در بُنگ می‌افتاد

دهقان فداکار

غروب یکی از روزهای سرد پاییز بود. خورشید در پشت کوههای بلند و پربرف آذربایجان فرو رفته بود. کارروزانۀ دهقانان پایان یافته بود. ریز علی هم دست از کار کشیده بود و به ده خود باز می گشت. در آن شب سرد و طوفانی نور لرزان فانوس کوچکی راه او را روشن می کرد.

ناگهان صدای غُرَش مهیبی از کوه برخاست. سنگهای بسیاری از کوه فرو ریخت و راه آهن را مسدود کرد. ریز علی می دانست که چند دقیقه دیگر قطار مسافربری به آنجا خواهد رسید. از اندیشهٔ برخوردن قطار با توده های سنگ و واژگون شدن آن سخت مضطرب شد. ولی در آن بیابان دور افتاده نمی دانست که چگونه باید رانندۀ قطار را از خطر آگاه سازد. در همین حال صدای سوت قطار از پشت کوه شنیده شد که نزدیک شدن قطار را خبر می داد. ریز علی روزهایی را که به تماشای قطار می رفت بیاد آورد. صورت خندان مسافران را که از درون قطار به او دست تکان می دادند بخاطر آورد. از اندیشهٔ حادثهٔ وحشتناکی که در پیش بود قلبش سخت به تپش افتاد. در جستجوی چاره ای بود تا شاید جان مسافران را نجات



بدهد.

ناگهان چاره‌ای به خاطرش رسید. با وجود سوز و سرمای شدید سرعت لباسهای خود را از تن در آورد و بر چوبدست خود بست. نفت فانوس را بر لباسها ریخت و آن را آتش زد. ریزعلی در حالی که مشعل را بالا نگاه داشته بود، به طرف قطار شروع به دویدن کرد.

راننده قطار از دیدن آتش دانست که خطری در پیش است. ترمز را کشید. قطار پس از تکانهای شدید از حرکت باز ایستاد. راننده و مسافران سراسیمه از قطار بیرون ریختند. از دیدن ریزش کوه و مشعل و ریزعلی که با بدن برهنه در آنجا ایستاده بود دانستند که فداکاری این مرد آنها را از چه خطر بزرگی نجات داده است.

ریزعلی خواجه‌جوی، دهقان فداکار، شادی آن لحظه را هیچگاه فراموش نخواهد کرد.

کلمه‌ها و ترکیب‌های تازه

آگاه سازد = با خبر کند

اندیشه = فکر

توده = مقدار بسیار زیاد از هر چیز

حادثه = اتفاق

قلبش به تپش افتاد = قلبش تندتند زد

لحظه = وقت بسیار کوتاه

مسدود کرد = بست

مضطرب = پریشان خاطر

مهیّب = ترسناک

واژگون شدن = برگشتن، زیر و رو شدن

وحشتناک = ترسناک

پرسش:

- ۱ - ریز علی خواجوی که بود؟
- ۲ - در کدام فصل این اتفاق افتاد؟
- ۳ - این واقعه در کجا روی داد؟

- ۴ - چرا راه آهن مسدود شده بود؟
- ۵ - ریز علی چگونه دانست که قطار نزدیک می شود؟
- ۶ - ریز علی برای رفع خطر چه چاره‌ای اندیشید؟
- ۷ - راننده قطار از کجا فهمید که خطری در پیش است؟
- ۸ - مسافران پس از پیاده شدن از قطار چه دیدند؟
- ۹ - ریز علی چگونه مردی است؟

تکلیف شب اول:

— خلاصه این داستان را بنویسید.

تکلیف شب دوم:

... جواب این سؤالها را بنویسید:

- ۱ - اگر ریز علی خواجه‌جوی فداکاری نمی کرد چه اتفاقی می افتاد؟
- ۲ - فداکاری ریز علی خواجه‌جوی چه بود؟
- ۳ - آیا شما ریز علی خواجه‌جوی را دوست دارید؟ چرا؟

خود را بیازمایید (۴)

الف) جواب این سؤاها را بنویسید:

- ۱ - تماشای چه چیز در انسان آرزوی پرواز را بوجود آورد؟
- ۲ - اتو اهل کجا بود و اهمیت کارش در چیست؟
- ۳ - اولین پرواز انسان با هواپیما چند دقیقه طول کشید؟
- ۴ - اولین پرواز با هواپیما تقریباً چند سال پیش اتفاق افتاد؟
- ۵ - ریزعلی خواجهوی اهل کجا بود؟
- ۶ - به نظر شما فردوسی زودتر می‌زیسته است یا سعدی؟ برای گفته خود چه دلیلی دارید؟

ب) این کلمه‌ها را بنویسید و در مقابل هر یک کلمه مخالف آن را بنویسید:

رفت - زنده - نیرومند - شاد - آرام

ج) جمله‌های زیر را کامل کنید و یک بار از روی آنها بنویسید:

- ۱ - سال پیش زمستان بسیار سردی
- ۲ - خورشید همه جا را
- ۳ - ریزعلی با وجود سرمای لباسهای خود را از تن درآورد.
- ۴ - پرندگان با بالهای خود در آسمان پرواز می‌کنند.

- ۵- خلبانان با پوچهای . . . خود انسان را از یک سوی زمین
به سوی دیگر آن می برند .
- ۶- ناگهان باد تندی
- ۷- مسافران سراسیمه از قطار بیرون
- ۸- هفته دیگر خاله ام به دیدن ما
- ۹- ناگهان غرغرش از گوه برخاست .



پایتخت ما تهران

۱ - ورود به تهران

آقایان

صدای بلند سوت، ورود قطار را به ایستگاه راه آهن تهران خبر داد. قلب

پرویز بتندی می زد، نگاهش تیز بود و به دنبال کسی می گشت. ناگاه پدرش را

دید. دستش را تکان داد و فریاد زد: پدرجان، ما اینجا هستیم!

آقای یگانه، پدر پرویز را از طرف اداره اش برای چند ماه به تهران فرستاده

بودند. او چند هفته پیش به این شهر آمده بود. بعد از چندی همسر و بچه‌هایش را هم به تهران خواسته بود تا همه مدتی با هم در پایتخت کشور بسر ببرند.

پرویز به پدر و مادرش کمک کرد تا اسبابها را از قطار پایین ببرند. بعد دست خواهر کوچکش منیژه را گرفت و با هم به دنبال پدر و مادرش براه افتادند. ایستگاه راه آهن تهران خیلی بزرگ و شلوغ بود. همه عجله داشتند. عده‌ای می‌خواستند سوار قطار شوند و عده‌ای می‌خواستند زودتر از ایستگاه خارج شوند. پرویز و منیژه تند تند راه می‌رفتند تا از پدر و مادرشان عقب نمانند و گم نشوند. جلو ایستگاه راه آهن میدان بزرگی بود. در وسط میدان چشم بچه‌ها به مجسمه‌ای افتاد. همین که پرویز خواست بپرسد که این مجسمه کیست پدرش تا کسی صدا کرد و همه سوار شدند. وقتی که تا کسی از خیابان پردرختی می‌گذشت پدر پرویز گفت: بچه‌ها! این خیابان یکی از طولانی‌ترین خیابانهای تهران است. از میدان ایستگاه راه آهن شروع می‌شود و به پل تجریش که در تابستان محل گردش تهرانیهاست، ختم می‌شود.

پرویز پرسید: پدرجان، مجسمه‌ای که در میدان راه آهن بود مجسمه کیست؟

پدرش جواب داد: مجسمهٔ رضاشاه کبیر پدر شاهنشاه آریامهر است. راه آهن

سرتاسری ایران در زمان رضاشاه کبیر ساخته شد.

تا کسی بسرعت پیش می‌رفت. بچه‌ها غرق تماشای ساختمانهای بلند و

مغازه‌های گوناگون بودند و به همدیگر اتوبوسهای دو طبقه را نشان می‌دادند.

عاقبت تا کسی در مقابل ساختمان بلندی ایستاد. همه تند تند از پله‌ها بالا رفتند و



وارد خانه جدیدشان شدند. پدر گفت: خوب بچه‌های من، به تهران خوش آمدید. راستی اسمتان را هم در مدرسه سر خیابان نوشته‌ام از شنبه باید به این مدرسه بروید تا از درسهایتان عقب نمانید. فردا هم که جمعه است همه با هم به تماشای تهران خواهیم رفت.

ترکیب تازه

ختم می‌شود = تمام می‌شود

پرسش:

- ۱ - چرا پدر پرویز به تهران آمده بود؟
- ۲ - چرا پدر پرویز زن و بچه‌هایش را به تهران خواسته بود؟
- ۳ - چرا در ایستگاه همه عجله داشتند؟
- ۴ - در میدان ایستگاه راه آهن تهران مجسمه چه کسی دیده می‌شود؟
- ۵ - «غرق تماشا بودند» یعنی چه؟

تکلیف شب اول:

- در مقابل هر یک از این کلمه‌ها کلمه‌ای بنویسید که معنی مخالف آن را

داشته باشد و با هر یک جمله‌ای بسازید:

مثال: خنده، گریه

خنده علامت خوشحالی است.

خواهر کوچک من زیاد گریه می کند.

ورود ، تند ، پایین ، عقب ، پرسید ، طولانی

ختم می شود ، پر ، فردا .

تکلیف شب دوم:

– جواب این سؤاها را بنویسید:

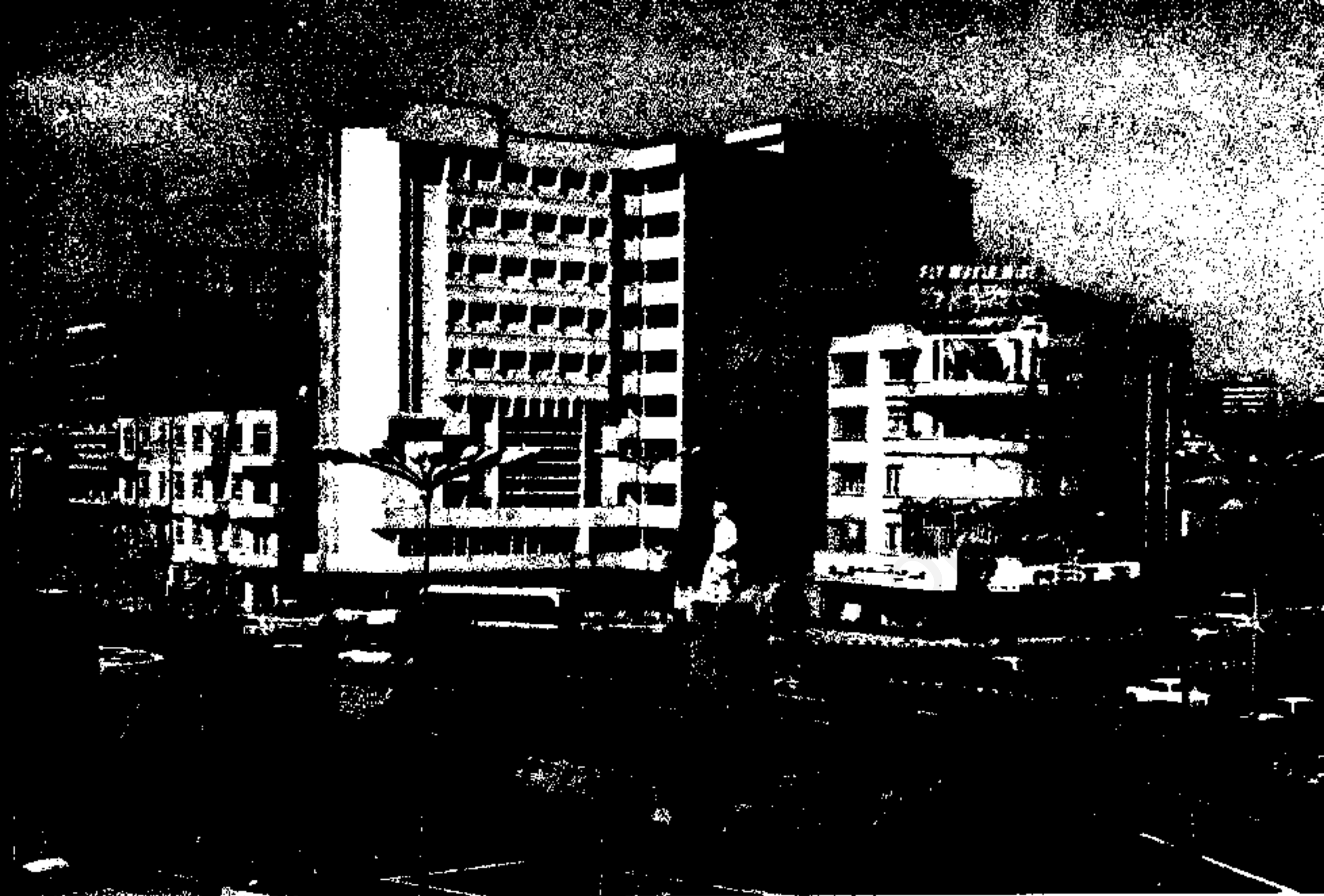
۱ – راه آهن سرتاسری ایران در زمان کدام پادشاه ساخته شد؟

۲ – نام پدر شاهنشاه آریامهر چیست؟

۳ – برای آنکه بچه ها از درس عقب نمانند آقای یگانه چه کرده بود؟

– با هر یک از این کلمه ها جمله ای بسازید که مربوط به تهران باشد:

پایخت ، خیابان ، اتوبوس ، گوناگون ، محتمه .



پایتخت ما تهران

۲ - گردش در تهران

روز جمعه بچه‌ها از شوق گردش و تماشا زود از خواب برخاستند و آماده شدند. آقای یگانه گفت: امروز تا ظهر مغازه‌ها باز است. خوب است قبل از ظهر به تماشای خیابانها و مغازه‌ها بپردازیم. قرار شد تا وسط شهر را با تاکسی بروند و از آنجا پیاده به هر جا که می‌خواهند بروند.

وقتی که تاکسی وارد خیابان پهنی شد که وسط آن را چمن کاشته بودند،

پدر پرویز گفت: بچه‌ها این خیابان شاه‌رضاست. باغ بزرگی که در آن طرف

خیابان می‌بینید دانشگاه تهران است. این دانشگاه بزرگترین دانشگاه ایران

است.

تاکسی سرعت پیش می‌رفت. چیزی نگذشت که به میدان بسیار بزرگی

رسیدند. پرویز با خوشحالی گفت: این مجسمه فردوسی است! من عکس آن را

زیاد دیده‌ام. پدرش جواب داد: آری پسر، درست فهمیدی. این خیابان هم که

الآن در آن حرکت می‌کنیم خیابان فردوسی است.

تاکسی همچنان پیش می‌رفت تا عاقبت نزدیک چهارراه بزرگی به دستور پدر

پرویز ایستاد. همه پیاده شدند. آقای یگانه گفت: الآن ما در مرکز شهر تهران

هستیم. مردم برای خرید به این قسمت از شهر می‌آیند. این خیابان اسنابول است.

هنوز در اول این خیابان بودند که چشم بچه‌ها به ساختمان بسیار بلندی افتاد.

منیژه پرسید: پدرجان، اینجا خانه کیست؟

پدرش جواب داد: اینجا خانه کسی نیست. همانطور که می‌بینید طبقه پایین

آن مغازه است. طبقه‌های دیگر آن هم اداره و آموزشگاه و از این قبیل چیزهاست. خیابانهای مرکز شهر بیشتر جای کار است و مردم در این خیابانها کمتر خانه دارند. بچه‌ها همراه پدر و مادرشان قدم‌زنان پیش می‌رفتند. گاه پشت شیشه مغازه‌های اسباب‌بازی فروشی می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. چیزی نگذشت که به چهارراه بزرگ دیگری رسیدند. اینجا جمعیت زیاد بود. مردم به راهنمایی پاسبان یا علامت



چراغ از یک سمت خیابان به سمت دیگر آن می‌رفتند. وقتی که همه، به آن طرف خیابان رسیدند آقای یگانه گفت: پرویز جان، اینجا خیابان شاه آباد است. بیشتر کتابفروشیهای معروف تهران در این خیابان است. هر نوع کتابی که بخواهی، می‌توانی در این کتابفروشیها پیدا کنی.



منیژه و خانم یگانه از جلو و پرویز و پدرش پشت سر آنها راه می‌رفتند.

ناگهان منیژه دست مادرش را کشید و گفت: مادر، مادر، نگاه کن چه فواره‌های

قشنگی! آنجا کجاست؟ مادرش جواب داد: خیال می‌کنم میدان بهارستان باشد.

پدر گفت: درست است اینجا میدان بهارستان است و آن باغ روبرو هم مجلس

شورای ملی است.

در اینجا آقای یگانه و خانواده‌اش بار دیگر سوار تاکسی شدند. پرویز در

حالی که سخت مشغول تماشا بود گفت: چقدر خوب شد که ما به تهران آمدیم

و از نزدیک با این شهر آشنا شدیم. واقعاً که هم بزرگ است و هم زیبا!

پرسش:

- ۱ - نام خانواده‌ای که در تهران گردش کردند چه بود؟
- ۲ - دانشگاه تهران در کدامیک از خیابانهای آن قرار دارد؟
- ۳ - در کدامیک از خیابانهای تهران کتابفروشی بسیار دیده می‌شود؟
- ۴ - اولین نشانه‌ای که منیژه از میدان بهارستان دید چه بود؟
- ۵ - مجلس شورای ملی در کدام میدان تهران قرار دارد؟